

خدا جون سلام به روی ماهت...

سرنگونی ۱  
بوته‌های آدم‌خوار



ناشر خلیج متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرستونی ۱

# پوٹوهای آدم خوار

کنت اوپل | محمد ورزی

سرشناسه: اپیل، کنت، ۱۹۶۷ - م.  
Oppel, Kenneth  
عنوان و نام پدیدآور: بوته‌های آدم‌خوار / نویسنده: کنت اپیل؛ مترجم: محمد ورزی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
فروست: سرنگونی؛ ۱.  
شابک: دوره: ۹-۹۸۲-۹۸۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۲-۹۸۱-۹۸۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Bloom, 2020.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۸۱۶۴۶  
۷۱۵۷۶۰۱



انتشارات پرتقال

سرنگونی ۱: بوته‌های آدم‌خوار

نویسنده: کنت اپیل

مترجم: محمد ورزی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان - سپیده پاشایی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۹۸۱-۹۸۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به سوفیا  
که رؤیایش سرآغاز خلق این داستان شد.  
ک.ا

به دوستی‌های پابرجا،  
به رفاقت‌هایی که جایی جا ماند.  
به همهی آن‌ها که به جایی تعلق ندارند،  
به جز سطر سطرِ برگ‌هایِ یک کتاب.  
و.م



BLOOM  
(The Overthrow #1)

Copyright © 2020 by Kenneth Oppel

Published in the United States by Alfred A. Knopf,  
an imprint of Random House Children's Books, a  
division of Penguin Random House LLC, New York

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب (BLOOM (The Overthrow #1)

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

سرباز در را باز کرد و هوا با فشار به درون هلیکوپتر وارد شد. آنایا نگاهی به پایین و سراسیمه‌ی صخره‌های جزیره انداخت. بزی لاغرا دید که روی تخته‌سنگی ایستاده بود. وقتی به بالای جنگل رسیدند، سایه‌ی هلیکوپتر روی درخت‌ها افتاد.

آنایا بی‌قرار دنبال شکافی بین انبوه درخت‌ها می‌گشت. برای پیدا کردن پدرش، باید جاهایی مثل دریاچه یا نزدیک باتلاق را می‌گشتند. وقتی تصویر پدرش را در تماس تصویری به خاطر آورد، دل‌شوره گرفت؛ آن چهره‌ی سراسیمه و گلی و چیزهایی که گفته بود. نمی‌تونم از اینجا پیام بیرون...

اون‌ها همه‌جا هستن...  
سرباز فریاد زد تا صدایش از پس سروصدای ملخ هلیکوپتر به گوش برسد.  
«من که دریاچه‌ای نمی‌بینم!»

آنایا هم چیزی نمی‌دید. با نگاهش، سراسیمه جنگل را می‌کاوید.  
سرباز با کج خلقی داد زد: «مگه نگفتی اینجا رو می‌شناسی؟»  
«می‌شناسم. تقریباً شکل لوبیاست. عکس‌هاش رو دیده‌ام.»  
«تو که گفتی خودت اونجا رفته‌ای!»

«آره، اما خیلی وقت پیش.» در واقع ماجرا برمی‌گشت به سال‌ها پیش که فقط پنج سالش بود. آنایا ادامه داد: «دریاچه، انتهای شمال شرقی جزیره‌ست.»  
سرباز به او گفت: «چطور تا حالا ندیدیمش؟ اینجا خیلی هم بزرگ نیست.»  
آنایا با اطمینان گفت: «نمی‌شه که یه دفعه ناپدید شده باشه!»  
سرباز داخل گوشی‌اش به خلبان‌ها گفت: «یه دور دیگه می‌زنیم.»  
آنایا کلافه سرش را تکان داد. «باید دقیقاً همین‌جا باشه!»  
سرباز گفت: «من که فقط درخت می‌بینم.»

آنایا به پایین خیره شد و بعد نگاهی دقیق‌تر انداخت. یک‌مرتبه مو به تنش  
سیخ شد و گفت: «اون‌ها درخت نیستن.»  
در همان لحظه ناگهان هلیکوپتر کنترلش را از دست داد؛ انگار چیزی آن  
را به طرف پایین می‌کشید.



## دو هفته قبل



# فصل اول

## آنایا

آنایا که نمی‌توانست پلک‌هایش را از هم باز کند، از خواب بیدار شد. آهی کشید و با نوک انگشت‌هایش پلک‌هایش را لمس کرد. کاملاً به هم چسبیده بودند. روی تختش نشست و هفت بار پشت هم عطسه کرد. داخل بینی‌اش پر از آب‌دماغ خشک شده بود. ایستاد و خیلی ماهرانه راهش را تا حمام پیدا کرد. یکی از حوله‌های انباشته شده کنار روشویی را برداشت و شیر آب گرم را باز کرد. اولین بار که این طوری از خواب بیدار شده بود، حساسی وحشت کرده بود ولی حالا دیگر به آن عادت کرده بود، به خصوص که در اوج حساسیت بهاره به سر می‌برد. با حوصله و به ترتیب حوله‌ی مرطوب و گرم را روی پلک‌هایش گذاشت تا قی اطرافشان را پاک کند. خیلی آرام چشم‌هایش را باز کرد و با نگاهی تیره‌وتار به آینه خیره شد.

به تصویرش در آینه گفت: «تا حالا کجا بودی خوشگله؟» دور چشم‌هایش پُف کرده بود. معمولاً فکر می‌کرد چشم‌هایش زیباترین قسمت صورتش هستند ولی فعلاً که شبیه چشم‌های خوک شده بودند. از بس فین کرده بود نوک بینی‌اش ساییده و پوسته‌پوسته شده بود.

هیجان‌انگیزتر از همه‌ی این‌ها، یک ردیف جوش تازه بود که روی پوستش سر در آورده بودند.

سردرد خفیفش او را یاد خواب دیشبش می‌انداخت، خوابی که بارها دیده بود. در خواب شتابان می‌دوید و با اینکه همیشه بعدش سردرد داشت، برایش هیجان‌انگیز بود.

در کابینتی را باز کرد که پر از دارو بود، کلی کریم و تمیزکننده‌ی مخصوص برای جوش‌هایش، اسپری اضافی برای آسمش و قوطی‌های پلاستیکی قرص‌های غول‌آسای ضدحساسیتش. دوتا از قرص‌ها را بالا انداخت. امروز قطعاً از آن روزهایی بود که باید دوتا قرص را با هم می‌خورد. آنایا شروع کرد به شستن صورتش اما مکث کرد. چه کار داشت می‌کرد؟ می‌خواست تا می‌شد آشفته به نظر برسد. حداقل باید می‌گذاشت یک چشمش بسته بماند.

مثل گوژپشت‌ها قوز کرد و خودش را تا آشپزخانه کشاند. با دماغی که آن‌طور کپک شده بود، تقریباً هیچ بویی حس نمی‌کرد... ولی قطعاً بوی نان نُست به دماغش می‌خورد. یک تکه‌ی باریک و تُرد نان را تصور کرد که رویش کره مالیده شده و کمی مارمالاد هم رویش ریخته بودند. قبل از اینکه عملاً به نصف غذاهای روی زمین حساسیت پیدا کند، عاشق نان نُست بود.

مادر آنایا دیگر یونیفرمش را پوشیده و ظرف‌های صبحانه را هم داخل ماشین ظرف‌شویی گذاشته بود.

آنایا گفت: «امروز نمی‌تونم برم مدرسه.»

مادرش برگشت. «عزیز دلم...»

«می‌شه لطفاً به مدرسه زنگ بزنی؟»

«هفته‌ی پیش هم دو روز مدرسه نرفتی. تو حتی مریض هم نیستی.»

آنایا به صورتش اشاره کرد. «اگه برم بیمارستان، در عرض دو ثانیه توی

بخش مراقبت‌های ویژه بستری‌م می‌کنن.»

مادرش آرام خندید، بعد نزدیک‌تر آمد و موهای بلند و مجعد آنایا را از جلوی صورتش کنار زد. «تو خیلی دوست داشتنی هستی.»

«پوستم داغونه!»

«کسی جوش‌ها رو نمی‌بینه، خودت رو می‌بین.»

«آره، فقط اگه با اشعه‌ی ایکس نگاهم کنن جوش‌هام معلوم نیستن!»

مادر آنایا درکش نمی‌کرد. او همیشه زیبا بود و هنوز جذاب‌ترین مادری بود که آنایا تا به حال دیده بود. محض رضای خدا نگاهش کن! قبلند و باریک‌اندام با موهای پرکلاغی که روی یقه‌ی شق‌ورق و سردوشی‌های پیراهن سفیدش ریخته بودند؛ چهار خط روی سردوشی‌هایش داشت، تنها خلبان زن هواپیمایی آیلندا، لایلا دارا<sup>۲</sup>... حتی اسمش هم قشنگ بود. وقتی عینک آفتابی می‌زد و ژاکت خلبانی‌اش را می‌پوشید، لباس خلبانی در تنش شبیه مُد روز پاریس می‌شد.

آنایا قدکوتاه‌تر بود و اندامش بیشتر به پدرش رفته بود که هیگلی درشت‌تر داشت. خودش از این مسئله شکایتی نداشت... از دست جوش‌هایش شاکی بود و اینکه نمی‌شد یک جلسه کلاس را بدون حمله‌ی آسم بگذراند و کلاً احساس ضعف می‌کرد.

مادرش پرسید: «کرم ضدجوش رو می‌زنی؟»

«شب‌ها.»

«باید روزها هم بزنی.»

«خیلی بوی گند می‌ده!»

«دکتر گفته مهمه که ازش استفاده کنی.»

«تا هم بی‌ریخت باشم و هم بوگندو!»

مادرش بغلش کرد و گفت: «نه بی‌ریختی، نه بوگندو.»

«اگه خونه بمونم، می‌تونم پروژهی کلاس تاریخم رو کامل‌تر کنم.»

---

1. Island Air

2. Lilah Dara

«همین جوری هم بالاترین نمره رو داری می گیری، آنایا.»  
آنایا ادای سرفه و خس خس کردن درآورد. برای بار آخر تلاشش را کرد و گفت: «امروز ورزش داریم.»  
مادرش موافقت کرد. «خب برای زنگ ورزشت یه یادداشت برای مدرسه می نویسم.»

آنایا که شکست خورده بود آهی کشید. امروز مادرش اجازه نمی داد مدرسه نرود. ولی خب شاید پدرش اجازه می داد.  
مادرش گفت: «من باید برم. مونگ دال چیلّا رو گذاشته ام توی فر که گرم بمونه. به بابات بگو سُسش رو فراموش نکنه.»  
«ممنون.»

آنایا می دانست مادرش تخم مرغ هم زده و نان نُست را برای صبحانه ترجیح می دهد ولی اغلب برای آنایا پنکیک عدس درست می کرد که داخلش پنیر داشت. آنایا به عدس حساسیت نداشت و با اینکه به لاکتوز حساسیت داشت، عجیب بود که با پنیر مشکلی نداشت. در ضمن پنکیک های مادرش خیلی خوش مزه بودند.

مادرش گره کراوات سیاهش را مرتب کرد و گفت: «برای شام برمی گردم.»  
«امروز جای باحالی پرواز می کنی؟»

مادر آنایا خلبان هواپیماهای آب نشین بود، معمولاً مدل دِ هاویلند بیورز<sup>۲</sup> را می راند و بیشتر مسیرش بین ویکتوریا و ونکوور بود، اما خیلی پیش می آمد که بین جزایر گلف یا حتی به مناطقی دورتر در شمال هم پرواز کند.  
«قراره یه گروه گردشگر رو که رفته بودن ماهیگیری ورزشی، از سونورا برگردونم. احتمالاً وقتی برگردم حسابی بوی سالمون می دم.»

با عجله روی دفترچه یادداشت کنار تلفن چیزی نوشت و آن را به آنایا

---

۱. Moong dal cheela: نوعی پنکیک تقریباً شبیه کرپ که با ماش و عدس و زنجبیل درست می شود.

2. De Havilland Beavers

داد. بعد پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «بہتر می‌شی. می‌بینمت عزیز دلم.» دلش می‌خواست حرف مادرش را باور کند. می‌خواست باور کند که روزی بزرگ می‌شود و مانند گل‌ها می‌شکفت. گل پژمرده‌ای را تصور کرد که ناگهان گلبرگ‌هایش را باز می‌کند و چنان خیره‌کننده می‌شود که همه سرشان را از روی گوشی‌هایشان بلند می‌کنند، هدفون‌هایشان را از گوششان درمی‌آورند، نفسشان بند می‌آید و می‌گویند این دیگه از کجا پیداش شد! تا حالا چیزی به این خوشگلی ندیده‌ام!

از این فکر لبخندی روی لبش نشست و سیبی از ظرف میوه‌ها برداشت. نصفش کرد و چهل‌وپنج ثانیه داخل مایکروویو گرمش کرد. اگر آن را خام می‌خورد، دور لبش ورم می‌کرد و زبانش حسابی به خارش می‌افتاد.

کلاً به همه چیز حساسیت داشت، به گلوتن، تخم‌مرغ، شیر. به دود و گردوغبار هم حساسیت داشت. بعضی ماه‌ها کاملاً درگیر حساسیت بود. ماه آوریل فصل گرده‌افشانی درخت‌ها بود و ماه مه هم همین‌طور. ژوئن فصل سبزشدن علف‌ها بود. ژوئیه هم که هنوز پر از علف بود و قارچ هم به آن اضافه می‌شد؛ اوت و سپتامبر هم کهنه‌واش‌ها سبز می‌شدند که به آن‌ها هم حساسیت داشت.

البته از اول این‌طوری نبود و این چند سال اخیر این‌طوری شده بود. حالا دیگر عکسش را در اتاق دبیران مدرسه مثل پوستر آدم‌های تحت‌تعقیب به دیوار زده بودند که معلم‌ها از حساسیت‌های غذایی‌اش اطلاع داشته باشند و جای آمپول‌های فوری‌اش را بدانند. آنایا هر جا می‌رفت، یکی از آن آمپول‌ها را با خودش می‌برد.

با قاشق کمی عسل داخل دهانش ریخت. از یک نفر شنیده بود که عسل خالص محلی برای درمان حساسیت خوب است، چون آرام‌آرام آدم را در معرض تمام گرده‌های محیط زندگی‌اش قرار می‌دهد. کتری را برای دم کردن چای سبز روی گاز گذاشت... چون از یک نفر دیگر شنیده بود که سالم‌ترین نوشیدنی دنیا برایش همین چای سبز است. وقتی در جزیره‌ی سالت

اسپرینگ زندگی کنی، مردم همیشه می‌گویند چه چیزی برایت خوب است که بخوری و بنوشی، چیزهایی که خوردن و آشامیدنشان آدم را عاقل و سالم می‌کند که بتواند تا ابد زنده بماند.

پدرِ آنایا وارد آشپزخانه شد و همراهش بوی خاک آمد. مهم نبود چند بار دوش می‌گرفت، باز هم بوی خاک‌برگ و کاج می‌داد و زیر ناخن‌هایش گلی بود. همان سویشرت پشمی مرینوسی‌اش را پوشیده بود که تقریباً هر روز تنش می‌کرد و سرِ آرنج‌هایش ساییده شده بودند. بیشتر مواقع ریشش را اصلاح می‌کرد، ولی بعضی وقت‌ها یادش می‌رفت و ریشش شبیه گیاهان سرکشی می‌شد که مطالعه‌شان می‌کرد.

پدرِ آنایا گیاه‌شناس وزارت کشاورزی بود و در مزرعه‌ی آزمایشگاهی جزیره کار می‌کرد. وقتی آنایا کم‌سن‌وسال‌تر بود فکر می‌کرد مزرعه‌ی آزمایشگاهی باید خیلی عجیب‌تر و باحال‌تر از محل کار پدرش باشد. تصور می‌کرد گاوهای غول‌پیکر و جوجه‌هایی به‌اندازه‌ی دایناسورهای کوچک در آنجا ببیند... ولی مزرعه‌ی آزمایشگاهی فقط چند گلخانه و قطعه‌زمین‌هایی پر از گیاهان کسل‌کننده بود. تخصص پدرش علف‌هرز بود... که به‌نظر دوستانِ آنایا خیلی خنده‌دار بود. «آهای آنایا، بابات برای خودتون هم علوفه جور می‌کنه؟ شنیده‌ام علف‌هایی که می‌کاره حرف ندارن.» در واقع، تخصصِ پدرِ آنایا پیدا کردن راه‌های جلوگیری از رشد علف‌های هرز بود... مثل گونه‌های مهاجمی که نباید در جایی درمی‌آمدند، اما رشد می‌کردند و جلوی رشد مناسب گیاهان دیگر را می‌گرفتند.

پدرش پرسید: «حالت چطوره؟»

آنایا گفت: «داشتم فکر می‌کردم شاید بهتر باشه توی یه حباب زندگی کنم.» پدرش در فر را باز کرد و نگاهی به پنکیک‌ها انداخت. «یه حباب... این‌ها همه‌ش برای منه؟»

«نه! من هم دوتا می‌خوام! خب، منظورم یه چیزی مثل این توپ‌های بزرگی

هست که همسترها توش راه می‌رن. بهشون بلورب یا همچین چیزی می‌گن. فقط فرقش اینه که مال من جلوی ورود مواد حساسیت‌زا رو می‌گیره.»

پدرش بشقاب مونگ دال چیلا را وسط میز صبحانه گذاشت و نشست.

«آهان. می‌خوای توش قل بخوری؟»

آنایا یکی از پنکیک‌های عدس را برداشت و گفت: «یه همچین چیزی. می‌تونم تا مدرسه باهاش قل بخورم.»

پدرش گفت: «اون تپه‌ی سر راهت ممکنه کارت رو سخت کنه.»

«باید قبلش یه کم دور بگیرم. به‌رحال می‌تونن یه جایی ته کلاس برام خالی کنن و من هم برای خودم یه جوهرایی توش قل بخورم.»

«می‌تونن از دریچه‌ی هواش بهت خوراکی‌هایی رو بدن که می‌تونی بخوری.»

آنایا نتوانست جلوی باز شدن نیشش را بگیرد. «و شاید در آینده با پسری مثل خودم آشنا بشم و حباب بزرگ‌تری بگیریم، تشکیل خانواده بدیم و بچه‌های حبابی‌مون رو بزرگ کنیم.»

بابا متفکرانه سر تکان داد. «به‌نظرم فکر خیلی خوبیه.»

«می‌شه لطفاً به مدرسه زنگ بزنی و بهشون بگی مریضم؟»

پدرش دلسوزانه گفت: «نه، ولی خودم می‌رسونمت.»



از دو هفته پیش، آنایا ناهار را با ترزا می‌خورد؛ در اتاق کوچک انتهای کتابخانه که آنجا سالنامه‌ی تحصیلی‌شان را آماده می‌کردند. باید تا ده روز دیگر چاپ می‌شد و حسابی در تکاپو بودند که صفحه‌آرایی‌اش را تمام کنند. ابتدای سال، افراد زیادی برای سالنامه داوطلب شده بودند اما بعد یکی‌یکی جا زده بودند تا اینکه فقط خودش و ترزا مانده بودند. آنایا خیلی

هم بدش نمی‌آمد. این‌طوری ترزا وقتش را با او می‌گذراند. ترزا چند سال بزرگ‌تر بود، پیراهن‌های پسرانه می‌پوشید و چیزی نبود که نخوانده باشد. خانواده‌اش اروپایی بودند و حرف‌هایش را کشیده و آهسته ادا می‌کرد و برای همین هرچیزی که می‌گفت، مهم به نظر می‌رسید. کلاً آنایا دلش می‌خواست مثل او باشد.

آنایا از اتاق سالنامه هم خیلی خوشش می‌آمد، چون پناهگاه خوبی بود و او را از راهروهای شلوغ، صدای پای آدم‌ها، سروصدا، صف دست‌شویی، دستمال‌توال (یا کمبودش)، حوله‌ی دست‌شویی (که اصلاً وجود نداشت) و خود توالتها (فکرشان هم حال‌به‌هم‌زن بود) حفظ می‌کرد. واقعاً خود دست‌شویی مدرسه دلیلی عالی بود که از مدرسه متنفر باشد.

آنایا آن روز برای هزارمین بار عطسه کرد.

ترزا گفت: «انگار وضعت خرابه.»

آنایا شانه بالا انداخت. از حرف‌زدن درباره‌ی حساسیتش خوشش نمی‌آمد. احساس می‌کرد اگر درباره‌اش حرف بزند، خیلی کسالت‌آور به نظر می‌رسد و همین حالا هم کنار ترزا خودش را شبیه شب‌پره‌ای کوچک و ضایع می‌دید که کنار پروانه‌ای زیبا قرار گرفته باشد.

ترزا گفت: «عمه‌م حساسیت‌های خفنی داره. می‌دونی چی سرپا نگهش

می‌داره؟»

«نکنه باید پیاز از گوشم آویزون کنم؟!»

ترزا لبخندی موزیانه زد و فندکش را روشن کرد که مجموعه‌ای جواهرکاری شده رویش داشت. بعد، پنجره را باز کرد و رویش را به‌طرف آنایا برگرداند.

«شوخی‌ت گرفته.»

ترزا گفت: «دیوونگی به نظر می‌آد، ولی عمه‌م گفته دود گلوش رو نرم کرده...»

شاید آرومش کرده یا همچین چیزهایی.»

«با عقل جور در نمی‌آد.»



«نه، جور در نمی‌آد.»

آنایا هرگز سیگار نکشیده بود. همه می‌گفتند یکی از بدترین آسیب‌هایی است که آدم می‌تواند به بدن خودش بزند. در ضمن از بوی سیگار هم خیلی بدش می‌آمد.

از پنجره به بیرون نگاه کرد، سه بار پشتِ هم عطسه کرد. آسمان پر از ابرهای سیاه بود. قطعاً باران می‌آمد. ترزا فندک را دوباره داخل جیبش گذاشت و آنایا هم برگشت و سر جایش نشست.

ترزا گفت: «بی‌خیال، فکر احمقانه‌ای بود.»

آنایا با دستمال کاغذی چشم‌هایش را پاک کرد و با دهانش نفسی عمیق کشید و بعد هوا را بیرون داد.

ناگهان باران شروع شد؛ قطره‌ها به شیشه می‌کوبیدند و تق‌وتوقشان روی پشت‌بام مدرسه به گوش می‌رسید.

ترزا پنجره را بست و گفت: «ای بابا.»

آنایا خوشحال بود. باران کلِ گرده‌ها را می‌شست و می‌برد و زندگی برایش راحت‌تر می‌شد. در رایانه بین عکس‌های کلاس می‌گشت که مطمئن شود عکس همه را دارند.

ترزا گفت: «من یکی که دیگه حوصله‌ی این رو ندارم.»

وقتی ترزا می‌گفت این یعنی حرفش مهم بود. منظورش فقط سالنامه نبود. منظورش کل مدرسه بود، کل جزیره. پاییز بعد قرار بود در تورنتو به دانشگاه برود. آنایا با خودش فکر می‌کرد همان قدر که او دلش برای ترزا تنگ می‌شد، ترزا هم دل‌تنگش می‌شد یا نه. حتماً دوست‌های جدید پیدا می‌کرد و آدم‌هایی جالب را از اطراف دنیا ملاقات می‌کرد.

ترزا با خستگی نگاهی به عکس‌های کلاس انداخت. «این پسرها، امان از این پسرها. نه. نه که نه.»

ترززا، فلیت‌وود<sup>۱</sup> را می‌شناخت. «فلیت‌وود چطور؟»  
ترززا دستش را کمی بالا آورد و با تکان‌دادش پاسخ منفی داد. «اوه...  
فلیت‌وود.»

آنایا گفت: «پسر خوبی به نظر می‌آد.» اما در واقع کمی منگ به نظر  
می‌رسید و اسمش را از روی یک گروه موسیقی دهه‌ی هفتاد انتخاب  
کرده بودند. «منظورم اینه که چه حسی داره یکی رو داشته باشی... که بهت  
اون طوری نگاه کنه؟»

ترززا آه کشید. «می‌دونم، می‌دونم، افتضاحه، بیش از حد نیاز توی نگاهشه.»  
قبل از اینکه در باز بشود، صدای تق‌تقی سریع آمد و خود فلیت‌وود پرید  
داخل اتاق. با آن موهای ژولیده و دست‌وپای بزرگش همیشه آنایا را یاد  
توله‌سگ‌های بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی می‌انداخت.

فلیت‌وود گفت: «باید این رو ببینین!»

ترززا گفت: «نه فلیت‌وود. یادته که درباره‌ش حرف زدیم. الان وقت انجام  
کارهای سالنامه‌ست.»

او با گوشی‌اش بین دو نفرشان خم شد که بتوانند فیلم را تماشا کنند.  
«می‌شه یه لحظه وقتتون رو به فلیت‌وود بدین؟ دعوی کانگوروهاست!»  
ترززا با ناراحتی گفت: «وای فلیت‌وود!»

آنایا باید اعتراف می‌کرد که کانگوروها خیلی شگفت‌انگیز بودند. شکل  
ایستادنشان روی پاهایشان درست شبیه آدم‌ها بود، افتادگی شانه‌هایشان،  
عضله‌های بازو و سینه‌هایشان. در واقع کمی ترسناک بود. بعد نگاه آنایا به  
پاهایشان افتاد. انگار فقط سه انگشت داشتند و انگشت وسط کاملاً از بقیه  
درازتر بود و چنگالی تیز و خطرناک داشت.

فلیت‌وود گفت: «این‌ها رو ببینین! حسابی عضله‌ای هستن! بازوهاشون  
رو ببینین! خب، یه لحظه صبر کنین... حالا این رو ببینین!»

---

1. Fleetwood

کانگوروی بزرگ‌تر مستقیم بالا پرید و به نظر رسید وسط هوا تعادلش را حفظ کرد... واقعاً روی نوک دمش تعادلش را حفظ کرده بود؟ بعد با دو پایش محکم کوبید توی شکم کانگوروی دیگر. آنایا که انگار از دیدن آن صحنه دردش گرفته بود، خودش را عقب کشید. باز جای شکرش باقی بود که کانگوروی دیگر خون بالا نیاورد.

فلیت‌وود هیجان‌زده گفت: «باورتون می‌شه؟»

ترزا گفت: «خیلی خوب بود ولی من و آنایا باید به کارمون برسیم. برو به بازی ت برس فلیت‌وود. برو اون پسره رو که کلاه بیسبال داره پیدا کن، همون که ازش خوشت می‌آد.»

فلیت‌وود گفت: «فعلاً!»

بعد از اینکه رفت، آنایا رویش را به سمت صفحه‌نمایش برگرداند. جای یکی از عکس‌ها در صفحه‌آرایی خالی مانده بود.

ترزا به صفحه‌نمایش ضربه‌ای زد. «عکس اون پسر جدید رو لازم داریم. روز عکاسی نبودش.»

فقط چند ماه از آمدن ست رابرتسون<sup>۱</sup> می‌گذشت. کسی زیاد او را نمی‌شناخت، خیلی ساکت بود، قیافه‌ی عجیب‌غریبی داشت و همیشه، حتی زنگ ورزش، پیراهن‌های آستین‌بلند و سویشرت کلاه‌دار می‌پوشید. او تحت سرپرستی آقا و خانم آنتوس بود که مزرعه‌ی سبزیجات ارگانیک داشتند.

ترزا نگاهی به آنایا انداخت. «می‌شه لطفاً بری و یه عکس از این پسره بگیری.»

حالا نوبت آنایا بود که آه بکشد. از راه‌رفتن در راه‌روها متنفر بود، مخصوصاً وقتی قیافه‌اش شبیه سیاهی‌لشکرهای فیلم‌های ترسناک می‌شد.

آنایا گفت: «لطفاً مجبورم نکن برم اون بیرون.»

ترزا گفت: «بذار یه چیزی رو بهت بگم...» طوری به چپ و راستش نگاه

---

1. Seth Robertson

انداخت انگار می‌خواست راز بزرگی را فاش کند و آهسته و دزدکی گفت: «تو خیلی باحال‌تر از اون‌ی هستی که فکر می‌کنی.»  
آنایا گفت: «نه.» ولی مایوسانه دلش می‌خواست این حرف را باور کند. «واقعاً؟»  
«آره بابا. حالا بلند شو برو! تو بهتر از من عکس می‌گیری.»  
آنایا که هنوز از تعریف ترزا کیفور بود، خندید و از جایش بلند شد و دوربین را برداشت.

بیرون کتابخانه، آنایا شانه‌هایش را طوری به جلو خم کرد انگار در برابر بادوبوران مقاومت می‌کرد و بعد مسیرش را در راهروی شلوغ بررسی کرد. تاد سالترا و بعضی از رفقاییش کنار فواره پرسه می‌زدند و به سمت هم آب می‌پاشیدند. فاصله‌ی خودش را با آن‌ها حفظ کرد ولی دادِ کوتاهی از پشت سرش شنید. وقتی برگشت پترا سامنر<sup>۲</sup> داشت گردنش را که خیس شده بود، پاک می‌کرد.

ریچل، دوست همیشه‌آویزان پترا، گفت: «وای خدای من! حالت خوبه، پترا؟ کسی دستمال کاغذی داره؟ پترا دستمال لازم داره!»  
بلافاصله چندتا از بچه‌های مدرسه که حسابی نگران پترا شده بودند، دورش را گرفتند و به او دستمال تعارف کردند.

ریچل که می‌توانست هر اسمی را طوری ادا کند انگار ضایع‌ترین اسم دنیا است، گفت: «آفرین بهت، تادا! می‌دونی که حساسیت داره دیگه، نه؟»  
تاد گفت: «ای بابا، چیزی ش شد؟»  
تاد شبیه سگی شده بود که درست وقت خراب‌کاری روی میز قهوه مچش را گرفته باشند.

پترا لب‌لولچه‌اش را جمع کرد و گفت: «من حالم خوبه، بچه‌ها.»  
او خیلی خوشگل بود و موهای بلوندش را مدل پیکسی<sup>۳</sup> اصلاح می‌کرد.

---

1. Todd Salter

2. Petra Sumner

۳. نوعی مدل موی کوتاه